



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

دیدم سَحَر آن شاه^(۱) را بر شاهراهِ «هَلْ آتَى»*^(۲)
در خوابِ غفلت بی‌خبر زو بوالعلی و بوالعلا^(۳)

زان مَی که در سر داشتم، من ساغری برداشتم
در پیشِ او می‌داشتم، گفتم که: «ای شاه! اَلصَّلَا»^(۴)!

گفتا: «چی است این ای فلان؟!» گفتم که: خونِ عاشقان!
جوشیده و صافی چو جان بر آتشِ عشق و ولا»^(۵)

گفتا: «چو تو نوشیده‌ای، در دیگِ جان جوشیده‌ای
از جان و دل نوشش کنم، ای باغِ اسرارِ خدا!»

آن دلبرِ سرمستِ من، بِسِنْدِ^(۶) قَدَحِ^(۷) از دستِ من
اندرکشیدش همچو جان، کان بود جان را جانُ فزا^(۸)

از جان گذشته صد دَرَجِ^(۹)، هم در طَرَبِ هم در فَرَجِ^(۱۰)
می‌کرد اشارت آسمان: «کای چشم بد دور از شما»

* قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱۰۲

« هَلْ آتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَذْكُورًا. » (۱)

« آیا (جز این است که) مدّت زمانی بر انسان گذشته است و او چیز قابل ذکر (ذکر کردنی با ذهن) نبوده است؟! »

« إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا. » (۲)

« ما (جسم) انسان را از نطفه‌ی آمیخته آفریده‌ایم، و او را (از جنبه و به لحاظ هشیاری عدم یا غیر قابل ذکر) شنوا و بینا، کرده‌ایم. و (هر لحظه) او را می‌آزمائیم، (به بینیم که آیا او می‌خواهد با بینایی ما (عدم) به بیند و با شنوایی ما (سکوت) بشنود.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۴

خاک را تصویرِ این کار از کجا؟
نطفه را خَصْمی و انکار از کجا؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۷

پس مثالِ تو چو آن حلقه‌زنی ست
کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست

حلقه‌زن زین نیست، دریا بد که هست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

چند صنعت رفت ای انکار تا
آب و گل انکار زاد از هَلْ آتی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴

گر نبودی امتحان هر بدی
هر مُخَنَّتْ^(۱۱) در وَغَا^(۱۲) رُستَم بدی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶

امتحان بر امتحان است ای پدر
هین، به کمتر امتحان، خود را مَخْر^(۱۳)

قرآن کریم، سوره انسان(۷۶)، آیه ۲۰۳

«...فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا.» (۲)

«...او را شنوا و بینا، کرده‌ایم . و (هر لحظه) او را می‌آزمائیم.»

« إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا.» (۳)

« ما راه را بدو نشان داده ایم. چه او سپاسگزار باشد یا بسیار ناسپاس.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶

شُکر، جانِ نعمت و نعمتِ چو پوست
ز آنکه شُکر آرد تو را تا کویِ دوست

نعمت آرد غفلت و شُکر انتباه
صیدِ نعمت کُن به دامِ شُکرِ شاه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

ز ناسپاسی ما بسته است روزنِ دل
خدایِ گفت که انسان لِرَبِّهِ لَكُنُودُ

قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۸-۶

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.» (۶)

« همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار نا سپاس است.»

«وَإِنَّهُ عَلَىٰ ذَٰلِكَ لَشَهِيدٌ.» (۷)

« و او خود بر این گواه است.»

« وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَيْرِ لَشَدِيدٌ.» (۸)

« و او سخت به مال (همانیدگی) دلبستگی دارد.»

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۷-۴

« إِنَّا أَعْتَدْنَا لِلْكَافِرِينَ سَلَاسِلَ وَأَغْلَالًا وَسَعِيرًا.» (۴)

« ما برای کافران (همانیده شدگان با چیزهای آفل در ذهن) زنجیرها و غلها و آتش فروزان دوزخ را آماده کرده‌ایم.»

« إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا.» (۵)

« نیکان، (واهمانیده ها از چیزهای آفل در ذهن) جامهای شرابی را سر می‌کشند و می‌نوشند که آمیخته به کافور

است.»

« عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللَّهِ يُفَجِّرُونَهَا تَفْجِيرًا. » (٤)

« (این جامها پر می‌شود از) چشمه‌ای که بندگان خدا از آن می‌نوشند و هر جا که بخواهند با خود روان می‌کنند و می‌برند.»

« يُؤْفُونَ بِالَّذِينَ لِيَاذَنَّا وَيَخَافُونَ يَوْمًا كَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِيرًا. » (٧)

« (بندگان که) به نذر خود وفا می‌کردند، و از روزی می‌هراسیدند که شرّ و بلای آن گسترده و فراگیر است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

بیست (۱۴) چو خورشید اگر تابد اندر شب من
تا تو قدم در ننه‌ی، خود سحری می‌نشود

دانه دل کاشته‌ای زیر چنین آب و گلی
تا به بهارت نرسد، او شجری (۱۵) می‌نشود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۰

مرا چو زندگی از یارِ روی چون مه توست
همیشه سجده گهم آستانِ خرگه (۱۶) توست

به هر شبی گشدم تا به روز زنده کند
نوای آن سگ کاو پاسبانِ درگه توست

ز پیش آب و گل من بدید روح تو را
خرد بگفت که سجده گنش که او شه توست

سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد
نهاده روی بر آن خاکِ خوش، که او ره توست

چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
به نعل بازنوازی (۱۷) که آن گذرگه توست

ایا دو دیده تبریز، شمسِ دین به حق
تو کهربایِ دلی، دل به عاشقی که توست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۹۲

هر بَشَری که صاف شد در دو جهان وِرا دلی
دید غَرَضِ که فَرَقِ بُد، بانگِ اَلَسْتُ (۱۸) را بلی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۴۰

با دوست وفا کُن، که وفا وَاِمِ اَلَسْتُ است
تَرَسَمِ که بِمیری و در این وَاِمِ پمانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

من بنده اَلَسْتُم، آن تو بوده اَسْتُم
آن خیره کُشِ فِرَاقَتِ، می راند خیرخیرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۲

بانگ رسید در عَدَمِ، گفت عَدَمِ: بلی، نَعَمِ
می نَهَمِ آن طرفِ قَدَمِ، تازه و سبز و شادمان

مُسْتَمِعِ اَلَسْتُ شد، پای دَوَانِ و مَسْتُ شد
نیست بُدِ او و هَسْتُ شد، لاله و بید و ضیمران

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۱۰

هر دَمی از وی همی آید اَلَسْتُ
جوهر و اعراض می گردند هَسْتُ

گر نمی آید بلی زیشان، ولی
آمدنشان از عَدَمِ، باشد "بلی"

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

رُو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر توی
سِر توی، چه جای صاحبِ سِر توی

چون شدی مَنْ کَانَ لِلَّهِ از وَلَهُ (۱۹)
من تو را باشم که کَانَ اللَّهُ لَهُ

حدیث

« مَنْ کَانَ لِلَّهِ کَانَ اللَّهُ لَهُ »

« هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست. »

گه توی گویم تورا، گاهی منم
هر چه گویم، آفتابِ روشنم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۷

چون کَفَمَ زین، حَلِّ و عقد او تهی ست
ای عجب این مُعْجَبِی (۲۰) من ز کیست؟

دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم، ای کریم
جز دلی دلتنگتر از چشم میم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عَنَا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال^(۲۱) خود دو اسبه^(۲۲) تاخت

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بتّر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال^(۲۳)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعجِبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بده ست*
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین^(۲۴) زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان
آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ^(۲۵) جو هست سرگین ای فتنی^(۲۶)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

هست پیر راه‌دان پر فِطَن^(۲۷)
جوی های نفس و تن را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد؟
نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دستۀ خویش را
رو به جراحی سپار این ریش^(۲۸) را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قُبْح ریش خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم^(۲۹) بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر^(۳۰)

تا که پندارد که صحت یافته ست
پرتو مرهم بر آنجا تافته ست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش
و آن ز پرتو دان‌مدان از اصل خویش

* قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲

«...قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ.»

«... ابلیس گفت: من از آدم بهترم، مرا از آتش و او را از گل آفریده‌ای.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹۳

حَجَّتِ انکار شد انشمار^(۳۱) تو
از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا؟
نطفه را خُصْمِی و انکار از کجا؟

چون در آن دم بی‌دل و بی‌سیر بُدی
فِکْرَت^(۳۲) و انکار را منکر بُدی

از جَمادی چونکه انکارت پُرست
هم ازین انکار، حَشْرَت شد درست

پس مثالِ تو چو آن حلقه‌زنی ست
کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست

حلقه‌زن زین نیست، دریا بد که هست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مُبیین^(۳۳) می‌کند
کز جماد او حَشْرُ صَدِّ فَنِّ می‌کند

چند صنعت رفت ای انکار تا
آب و گل انکار زاد از هَلْ آتی

آب و گل می‌گفت: خود انکار نیست
بانگ می‌زد بی‌خبر که اِخبار^(۳۴) نیست

من بگویم شرح این از صد طریق
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

- (۱) آن شاه: خدا، زندگی
(۲) شاهراه هَلْ آتی: جاده ای است که در اثر تسلیم، انسان از هشیاری جسمی (من نهنی) به هشیاری حضور (عشق یا وحدت هشیارانه با خدا) طی می‌کند. هَلْ آتی: آیا نیامد...
(۳) بوالعلی و بوالعلا: اشخاص نوعی و نامعین، این و آن
(۴) الْأَصْلُ: کلمه‌ای که در مقام دعوت عده‌ای از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری گفته می‌شود.
(۵) وَلَا: دوستی
(۶) ستاندن: گرفتن، باز پس گرفتن
(۷) قدح: ظرفی که در آن چیزی بیاشامند، کاسه بزرگ.
(۸) جان فزا: افزایش جان، آنچه باعث نشاط شود.
(۹) دُرُج: مرتبه، پله
(۱۰) فُرُج: گشایش و آسایش
(۱۱) مُخْتَلَفٌ: نامرد، مردی که اطوار زنانه دارد
(۱۲) وُغَا: جنگ و پیکار
(۱۳) خود را مَحْرٌ: خودپسندی مکن، خواهان خود مشو
(۱۴) بیست: کنایه از کمیت بسیار و مقدار نامحدود است.
(۱۵) شجر: درخت
(۱۶) خرگه: مخفف خرگاه به معنی جا و محل وسیع، سرپرده بزرگ .
(۱۷) بازنوازی: به دیدار کسی رفتن، قدم رنجه کردن
(۱۸) أَلَسْتُ: ازل، زمانی که ابتدا ندارد.
(۱۹) وَهْ: حیرت
(۲۰) مُعْجِبِي: خود بینی
(۲۱) اِسْتِكْمَالٌ: به کمال رسانیدن، کمال خواهی

- (۲۲) دو اسبه تاختن : کنایه از شتاب کردن و به شتاب
(۲۳) دُو دَلال: صاحب ناز و کرشمه
(۲۴) سرگین: مدفوع چهارپایان
(۲۵) تَک: ژرفا، عمق، پایین
(۲۶) فتنی: جوان، جوانمرد
(۲۷) فطن: جمع فطنه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی
(۲۸) ریش: زخم، جراحت
(۲۹) مرهم: دارویی که روی زخم می نهند
(۳۰) نفیر: ناله و زاری و فریاد
(۳۱) انشار: زنده کردن
(۳۲) فکرت: اندیشه
(۳۳) مبین: بیان کرده شده
(۳۴) اخبار: مخبر، خبر دهنده